

کمی مستی و قلندری و گمراهیم آرزوست

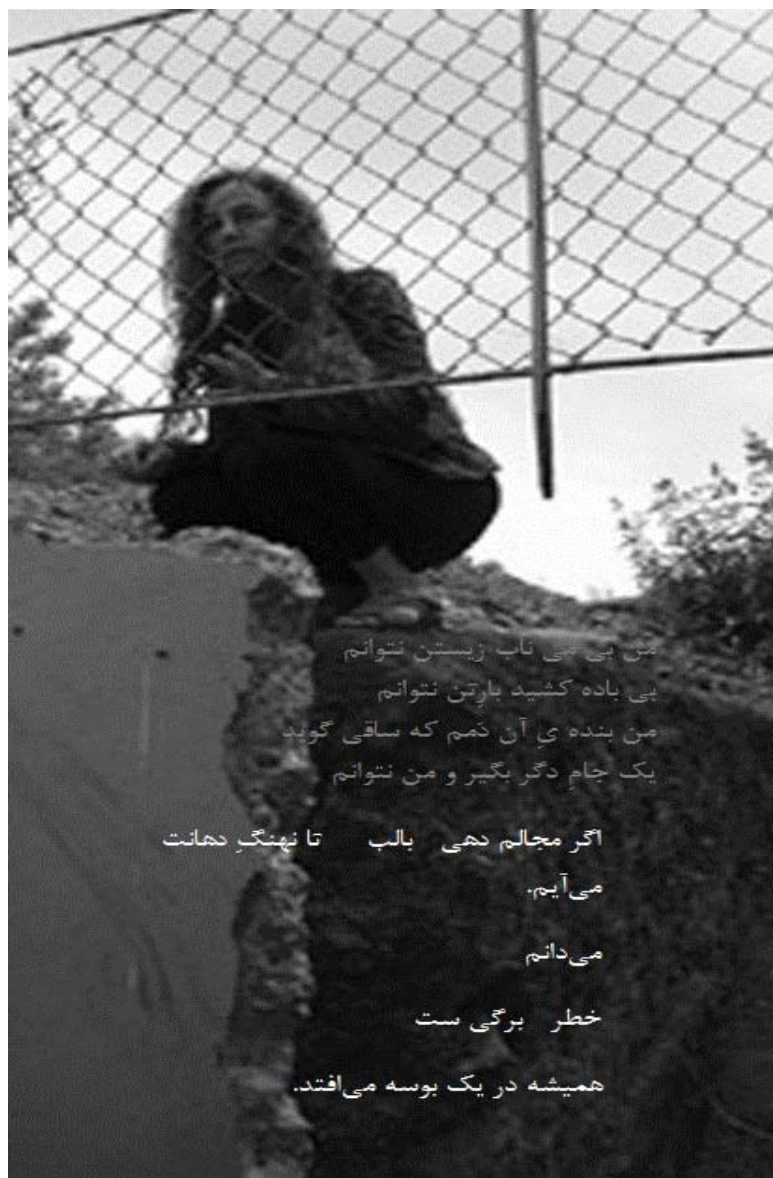
رباب محب

استکهلم

تاریخ سرایش شعرها: ۲۰۰۹

نشر الکترونیک: ۱۳۹۰ - ۲۰۱۱

رباعیات: خیام.



از جمله ی رفتگان این راه دراز
بازآمده کیست تا به ما گوید راز
پس بر سر این دو راهه ی آز و نیاز
تا هیچ نمائی که نمی آیی باز

اهرمی

زیرِ دامن ها و دامنه‌ها

ما

آبِ رفته‌ایم

به جوی بر نمی‌گردیم.

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندراو حیرانیم

افق همیشه در غروبی گم می‌شود

که چترِ نگاهِ ما

مثلِ خاک

با شانه‌هایمان

سنگین

در باد

می‌افتیم

خاکی که به زیر پایِ هر نادانی است
کفّ صنمی و چهره ی جانانی است
هر خشت که بر کنگره ی ایوانی است
انگشت وزیر یا سرِ سلطانی است

صفِ تیرباران را باران نمی‌شوید
ما برایِ این هوا سخت نازکیم
و آسمانِ این شهر چترِ خوبی نیست
برایِ شیشه ی بال‌هایمان به رنگِ کبوتر

کاش ما علفی بودیم در بادی

سهم ما از آتش و آب آلتِ خدا
از خاک و از باد رقصِ فلس‌هایمان
در خواب و در خاطره‌ها

کاش ما خیزشِ آبی بودیم در رودی

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته
بنشسته همی گفت که کوکو کو کو

میانِ دو لحظه

سرما بود و زنجیرِ ساعت هائی که گم می شد.

ما

ابعادِ خود را کمی تا شانه های سنگینِ شعرهایمان

می گستردیم

پیش از رسیدنِ بادهای و توفان ها.

پشتِ گردنه هایمان

خلوتِ صحرائی بود

بر پیکرِ تک درختی

می پیچید.

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمرِ ما پودی کو
چندین سر و پای نازنینان جهان
می سوزد و خاک می شود دودی کو

من

سواره ای بی اسبم

و این میدان چشم های من است

در دامنه هایم می پاشد.

بختک ها دست های درازی دارند

و این شعرهای قانون زده

که در قاب های پنجره هایم می افتند

:پروانه های زرد زیر پوست

در لاک خالی تنم.

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردنِ غصّه نیست تا کندنِ جان
خرّم دل آن که زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

ما

کشته هایمان را در سکوتی می شوریم

که باران ها می فهمند

دنیا نمی فهمد

سرد

و

تاریک

این خالی

سقفِ

شعله های ماست.

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

اکنون را با یک قطره خون در یک شعر ورق بزنیم

روزها می‌گذرند خواهند گذشت گذشته اند مثل گذشته‌ها

این سکو لبه‌ای ندارد

چشم بگردانیم به ته درّه رسیده‌ایم

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرَم ز مُبتدی تا استاد
عجز است به دست، هر که از مادر زاد

یک قطره

زیرِ دامنِ پاره‌ی

تکه پاره‌هایِ ابرهایِ خود

سقفی که سنت می‌شکنند پناه نمی‌دهد

می‌دانی با این اتاق از یک آب و

از یک ریشه‌ای

عقربه‌هایت را روی محورِ شعر تنظیم می‌کنی

به کاغذهایت پناه می‌بری

در همین مقام گم می‌شوی

روزها پرنده‌ای که از کنار تو می‌گذرد

در آسمان‌های فراموشی.

یک چند به کودکی به استاد شدیم
یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که برما چه رسید
از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

برگشتی

سرِ خط

تندتر از پاهایش آمد

آهو

رویِ برفی

که از نقطه‌هایِ زیرِ پلک هایت

عبور نمی‌کند.

همیشه به سمتِ خطِ پایان می‌وزد

باد

در این تماشاخانه.

از هر طرف که بالا رفتی

نرفتی

بالا.

ای دیده اگر کور نه ای گور ببین
وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گل اند
روهایِ چو مه در دهنِ مور ببین

باد به روایتِ خاک خود را می فهمد

ما به روایتِ باد.

پیش از رسیدنِ تاریکی

با دست هایِ خالی می آییم

پیراهنِ سردِ شیشه‌ایمان را

روی خاکسترِ تنمان پهن می کنیم

رنگ خواب می گیریم

این رنگ آیینِ خاک هایِ ماست

باد را به روایتِ پیراهنمان می فهمد

خاک را به روایتِ خاکسترِ خواب ها.

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایه ی سودای جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

طوفان داسی است در خرمنِ خطِ هایم

شعله هایم را غبارهایم می برد

با همین قطاری که نیامده رفت

بوسه ی آخر

بر بالِ خوابِ هایم.

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بارتن نتوانم
من بنده ی آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

اگر مجالم دهی بالب تا نهنگِ دهانت می آیم.

می دانم

خطر برگی ست

همیشه در یک بوسه می افتد.

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

بِهانه یِ این شعر گِره یِ مِشت هایمان

: فصلی تازه

: ارمغان ماه و سال

: در حریرِ شطرنجی

ماهی های کوچکِ لغزنده

یک قطره ی آب بود با دریا شد
یک دزه ی خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد.

لختی نفس

میانِ تب و خنده ذره بودیم

به آب زدیم به آتش زدیم

و به دود ...

از جماد و نبات و حیوان مرگ بود

در حواشی ما میخ هایش می کوبید

از آمدنِ بهار و از رفتنِ دی
اوراقِ وجودِ ما همی گردد طی
می خورِ مخورِ اندوه که فرمود حکیم
غم هایِ جهانِ چو زهر و تریاقش می

مرگت وارونه

خوابِ هایت بر خوابِ بوسه هایت وارونه.

از میخ هایت کوبیده بر آتش

از میخ هایت کوبیده بر دود

از میخ هایت کوبیده بر آبِ گذشتی

زنجیری شدی که شد پاره

ای ایستاده ای سرو ای بالا

بالاترینِ درختِ تو سرت بود

در خوابِ هایت یک بغلِ نعل هایِ وارونه.

ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نه ای غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

از این زاویه

حرفی بسته می چکد

لحظه ها

انگشتانِ هیچ شاعری را وام نمی گیرند

هر روز

ابرهایی ایرانی را ورق می زنم

خط کش هایم را می آورم

آسمانی به من نزدیک نمی شود

می دانم

این کرانه

آشیانه ی برف است.

زوزه

گر کارِ فلک به عدل سنجیده بُدی
احوالِ فلک جمله پسندیده بُدی
ور عدل بُدی به کارها در گردون
کی خاطرِ اهلِ فضل رنجیده بُدی

ابعادِ تخریب بر پیکرانسانیِ ما ضرب می شود
ما مساوی می شویم با... قلمِ پایت را می شکنم
اگر از خانه ات شوی بیرون.

نگاه کن!

رقم هایِ پشتِ شیشه هایِ مه گرفته
شعرهایِ مرا چند فاز می کنند.

امروز نیمی از مرا آماندا با زلزله برد
نیمه یِ دیگرم را سیل و جنگ و حبس و بلندگوهایِ حضرت عباسی
و دَمِ خروس

جهان به یقین. هسته یِ هلوئی ست در گلوئی جامِ جم

اینک که گوئی کسی بر طبل ما می کوبد.

گوئی کسی بر طبل ما با دست های دیگری می کوبد.

گوئی کسی بر طبل ما... آری می کوبد

امیدی هست؟

دست هایم بر شقیقه و بردل!

این صدا صدای افتادن برگ است

بر خاشاک و بر

روی واژه های تو

و تو؟

تو دقایقی قبل از سقوط

دقایقی قبل از وقوع حادثه

کجای رفتن کجای رسیدن بودی؟

این صدا

صدای زنی ست

به شمایلِ یک و صفر می آید

سازِ مرا بی کلیدِ کوک می کند

تا زبانِ مرا به سقِ دهانم بکوبند بگویند:

تأیید شدی؛ تُنگِ بلورِ دست هایِ زندگی

زهدانِ خالیِ دیوارهایت

نطفه هایِ مترسک ات را

به تاراج می بردند

به جهانِ اولت برگرد!

اینک

کمی بیشتر از لرزشِ شانه های اماندا برخاک
گرگی دیوارهایم را می لرزاند.

روز اما هم چنان راهِ خود را می رود
و یک شبِ دیگر
من غوطه ور در خودم می مانم
کنارِ ترس های خانه گی.

و این صدا...

و این صدا...

صدا...

صدا

به شمایلِ سنگ و سایه می آید:

غبار

: غبارِ پنجره

قرص

: قرصِ ماه

و آن سایه

که آخرین پله هایم را گرفت رفت

سرم را خطاب می کند

یک نفس تا نمازِ شامِ غریبان

صدایِ زوزه می آید

هو.....

باید

خودش باشد

دهان

به بویِ گرگ

آغشته.

من مغروقم در خاطره....

اول مارس دوهزار و ده/استکهلم

27/02/2010 زمین لرزه شدیدی به وسعت ۸٫۸ ریشتر شیلی را به لرزه در آورد و آمانداها را با خود برد تا با خاطره

اش همیشه اینجا بماند. و هنوز از خاطره ی سلام ندا به آزادی و وداع او با ظلم سالی نگذشته است. مغروقم در

خاطره... خاطره ی سهراب، خاطره ی جزنی، خاطره ی گلسرخی و دانشیان، خاطره ی فرخزاد، خاطره ی مختاری.

خاطره ی پوینده. خاطره ی پناهی؛ جعفرها. خسروها. هدایت ها. با نام ها. و بی نام ها... شهلا، هما. برگیتا صدیقه. از

شما خاطره ها دارم... و خاطره هائی از مرگ.

اما مرگ هر عزیز پایان یک زندگی نیست. که زندگی تازه است!